

المپی



قهرمانان

# نشان آتنا



ترجمہ توسط وبلاگ : <http://oheroes3.blog.ir/>

## ریک ریوردن

کاؤر: احسان

نشان آقا

منتشر شده در:

**[HTTP://OHEROES3.BLOG.IR](http://OHEROES3.BLOG.IR)**



# آناٲ

## مترجم: الف. محمودی

دریایی از نیمه خداهای شتاب زده و جمع شده راه را برای آناٲ که داشت در میدان قدم می زد باز کرده بودند. بعضی ناراحت به نظر می آمدند و بعضی عصبی. بعضی هم به خاطر جنگ اخیری که با هیولا ها داشتند قسمت هایی از بدنشان باند پیچی شده بود. اما هیچکدام مسلح نبودند و هیچکدام حمله نکردند.

همه ی خانواده ها جمع شده بودند تا تازه وارد ها را ببینند. آناٲ زن و شوهر ها را به همراه بچه ها دید، کوک های تازه راه افتاده ای که به پاهای والدینشان می چسبیدند، حتی افراد سالخورده ای که لباس هایی از مخلوطی از ردا های رومی و لباس های جدید به تن کرده بودند. آیا همه آنها نیمه خدا بودند؟ آناٲ به این موضوع شک داشت. با این حال او تا بحال مکانی مانند این ندیده بود. خیلی از نیمه خدا های کمپ دورگه نوجوان و جوان بودند. اگر آنها تا گرفتن مدرک دبیرستانشان

زنده می ماندند، یا در آنجا می ماندند تا در امان باشند و یا آنجا را ترک می کردند تا در دنیای  
فناپذیر ها زندگی کنند. اما اینجا یک اجتماع چند نسله بود.

در آخر آن شلوغی آنابث تایسون سایکلاپس و تازی جهنمی پرسی، خانم اولری را شناخت. همان کسی که  
اولین مأمور اکتشافی بود که از کمپ دورگه به کمپ ژوپیترا آمده بود. آنها به نظر روحیه خوبی داشتند.  
تایسون دست تکان داد و نیشش را باز کرد. او لباسی با پرچم SPQR پوشیده بود. مانند یک پیشبند  
بزرگ.

بعضی از قسمت های مغز آنابث زیبایی این شهر را در خود ثبت کردند. بوهایی که از نانوایی ها می آمد،  
فواره های جوشان، گل هایی که در باغچه ها شکوفه داده بودند. و معماری... خدایان، معماری، ستون های  
مرمری طلاکاری شده، موزائیک های خیره کننده، طاق های تاریخی و ویلا های ایوان دار.  
در مقابل او نیمه خداها راه را برای دختری در زره کامل رومی و یک شل بنفش باز کردند. موهای تیره اش  
روی شانه هایش ریخته بود و چشم هایش به سیاهی آبسیدین بود.

رینا

جیسون او را خوب توصیف کرده بود. حتی بدون آن، آنابث آن را موقعی که روی نردبان بود جدا کرده  
بود. مدال ها زرهش را زینت داده بودند. او چنان اطمینانی را به همراه خود داشت که بقیه نیمه خداها را  
وادار می کرد عقب بروند و نگاه های خیره شان را برگردانند.

آنابث چیز دیگری هم در صورت او دید، آنطور که دهانش را منقبض کرده بود و حالت عمدی ای که چانه  
اش را بالا کشیده بود، مثل این بود که آماده قبول کردن هر مبارزه ای باشد. رینا صورتی شجاعانه از خود

نشان می داد، در همان حال مخلوطی از ناامیدی و نگرانی و ترسی را که نمی توانست در عموم نشان دهد را عقب نگه داشته بود.

آناث این حالت را می شناخت، او این را هر بار که مقابل آینه قرار می گرفت می دید. دو دختر به یک دیگر توجه می کردند. دوست آناث به طرف دیگر آورده شده بود. زمزمه ی رومی ها نام جیسون بود. آنها با ترس به او خیره شده بودند.

سپس کس دیگری از میان شلوغی ظاهر شد، آناث به او خیره شد و دیگر به هیچکس توجه نمی کرد. پرسی لبخندی نیش دار به او زد. لبخند عذاب دهنده ای که آناث را برای سال ها اذیت می کرد این بار عزیز بود. چشم های سبز مایل به آبی اش به همان زرق و برقی بود که به یاد می آورد. موهای تیره اش به یک سمت کج شده بودند. انگار که او همین الان از قدم زنی در کنار ساحل برگشته. او حتی بهتر از شش ماه قبلش به نظر می آمد. برنزه تر و بلند تر، لاغر تر و عضلانی تر.

آناث متعجب تر از این بود که بخواهد حرکتی کند. احساس کرد که اگر نزدیکش بشود تمام مولکول های بدنش فرو می پاشد. او از دوازده سالگی بر او پیروز شده بود. تابستان قبل، عاشق او شده بود، آنها برای چهارماه زوج خوبی بودند، اما بعد از آن او ناپدید شده بود.

در طول مدت جدایی شان، تغییراتی در احساس آناث پیدا شده بود. آنها با رنج بسیار زیادی کنار آمده بودند. او مجبور شده بود از یک تجویز نجات دهنده زندگی کنار بکشد. حالا او مطمئن نبود کدام یک آزار دهنده است. زندگی کردن با فراق وحشتناک، یا دوباره با او بودن. رینا قد راست کرد و با بی میلی آشکاری به سمت جیسون چرخید.

"جیسون گریس، هم کار سابق من..." کلمه ی هم کار را چنان ادا کرد که انگار چیز خطرناکی است "من به تو خوش آمد می گم، و این، دوستانت..."

آناث توجهی نمی کرد، اما به سرعت جلو آمد، پرسی هم همزمان با او به سمتش آمد. جمعیت هیجان زده شدند. بعضی از آنها دستشان را برای شمشیر هایشان تکان دادن، اما آن شمشیرها نبودند.

پرسی بازو هایش را دور او انداخت. آن ها یکدیگر را بوسیدند و برای چند لحظه اتفاق دیگری نیفتاد. یک شهاب سنگ می توانست به زمین بخورد و همه را بکشد، اما برای آناث مهم نبود.

پرسی بوی هوای اقیانوس را می داد. لب هایش نمکی بودند.

مغز جلبکی، بی اختیار به ذهن آناث آمد.

پرسی کنار آمد و به صورتش نگاه کرد: "خدایان، من هیچوقت فکر نمی کردم..."

آناث مچش را گرفت و او را از روی شانه اش به زمین انداخت. او روی سنگفرش زمین افتاد. رومی ها

فریاد کشیدند. بعضی از آنها به سرعت جلو آمدند. اما رینا فریاد کشید: "دست نگه دارید، عقب وایسید."

آناث زانو هایش را روی سینه ی پرسی گذاشت. ساعدش را روی گلوی او گذاشت. برایش مهم نبود که

رومی ها چه فکری می کنند. قلمبه ای از احساس برانگیخته شده ای در سینه اش پهن شده بود. توموری از

نگرانی و تلخی که او در پاییز گذشته با خود حمل می کرد.

گفت: "اگر یک بار دیگر من رو تنها بذاری." چشمهایش به سوزش افتاد. "به خدایان قسم..."

پرسی رشته ای از لبخند روی لب هایش داشت. ناگهان قلمبه ی احساسات هیجان انگیز در آناث آب شد.

پرسی گفت: "می گی که بهم هشدار دادی؟، منم دلم برات تنگ شده بود."

آناث بلند شد و به او کمک کرد بلند شود. می خواست دوباره خیلی بد او را ببوسد، اما سعی کرد خودش را مهار کند.

جیسون گلویش را صاف کرد. "خوب، بله... خیلی خوبه که برگشتم."

او پایپر را به رینا معرفی کرد که به نظر اندکی بخاطر اینکه نمی خواست چیزهایی که باخود تمرین کرده بود را بگوید ناراحت بود. سپس لئو که نیش خند می زد و پرچم صلحی را به دست گرفته بود را معرفی کرد.

جیسون گفت: "و این آناث هست. اوه، اون معمولاً روی مردم فن جودو نمی زنه."

چشم های رینا برق زد. "آناث، تو مطمئنی که رومی یا آمازون<sup>1</sup> نیستی؟"

آناث نمی دانست که آیا این یک تعریف است یا نه. اما دستش را بالا آورد. "من فقط به دوست پسر من این حمله می کنم. از دیدنتون خوشحالم."

رینا دست آناث را با اطمینان در دست گرفت: "به نظر میرسه ما موضوع های زیادی برای صحبت کردن داریم، رؤسای عزیز."

تعدادی از افراد کمپ رومی به جلو آمدند که ظاهراً افسرهای ارشد بودند. دو بچه کنار پرسی ظاهر شدند. همان هایی بودند که آناث قبل تر دیده بود که با پرسی صمیمی هستند. پسر آسیایی تنومند با موهای کوتاه که به نظر پانزده ساله می رسید. او مانند خرس پاندای بزرگ و ناز زیبایی بود. دختر کوچکتر بود،

---

<sup>1</sup> زنانی که در آسیای صغیر به جنگ با یونانی ها می پرداختند



شاید سیزده ساله، با چشم های کهربایی و پوست شکلاتی و موهای مجعد و بلند. کلاه خود سواره نظامش هم زیر بغلش قرار داشت.

آناث می توانست از روی حرکت بدنشان تشخیص دهد که آنها به پرسبی نزدیک هستند. آنها مانند محافظ کنار پرسبی ایستاده بودند. انگار که با هم خاطره های زیادی را در میان گذاشته بودند. دردی از حسادت در خود احساس کرد. آیا ممکن بود پرسبی و این دختر... نه. ارتباط عاطفی بین آن سه نفر اینطور نشان نمی داد. آناث تمام زندگی خود را صرف یاد گرفتن این کرده بود که بتواند مردم را بخواند. این یک مهارت برای بقا بود. اگر او مجبور به حدس زدن می شد، می گفت که آن پسر آسیای تنومند دوست پسر آن دختر است. با این حال شک داشت که مدت زیادی باهم بوده باشند.

فقط یک چیز بود که او متوجه نمی شد. آن دختر به چه چیزی خیره شده بود؟ او به جایی که لئو و پایپر ایستاده بودند با اخم نگاه می کرد. انگار که یکی از آنها را شناخته باشد و آن خاطره دردناک باشد.

در همین بین، رینا به افسران خود دستور هایی می داد. "... به هنگ بگید که برگردن. داکوتا، به روح های آشپزخانه خبر بده. بگو که برای یک ضیافت خوشامد گویی آماده بشن. و اکتاوین..."

"تو می خواهی این مزاحم ها رو به کمپ راه بدی؟" یک پسر قد بلند با موهای بلوند دارز به سمت او آمد. "رینا، خطر های امنیتی..."

رینا نگاهی عبوسانه به او کرد و گفت: "ما اونها رو به کمپ نمی بریم. ما اینجا غذا می خوریم. توی بازار."



"اوه، بهتر شد." اوکتاوین غرولندی کرد. به نظر می آمد او تنها کسی است که به رینا به عنوان ارشد احترام می گذارد. با وجود این که در حقیقت آن پسر لاغر و رنگ پریده بود و برای دلایلی سه خرس عروسکی به کمر بندش آویزان کرده بود. "تو از ما می خوای که زیر سایه کشتی جنگی اونها استراحت کنیم؟"

"این ها مهمون های ما هستن." رینا هر کلمه اش را با تحکم بیان می کرد. "ما به اونها خوش آمد می گیم و با هاشون صحبت می کنیم. طبق پیشگویی، تو باید یک پیشکش برای تشکر از خدایان به خاطر سالم برگشتن جیسون بسوزونی."

پرسی وارد شد: "فکر خوبیه، برو خرس هات رو بسوزون اوکتاوین."

رینا که به نظر می آمد سعی می کند نخندد گفت: "برو دستوراتم رو اجرا کن."

افسر ها پراکنده شدند. اوکتاوین نگاهی خشمگین به پرسی کرد، سپس نظری از روی بدگمانی به آنابث کرد و به آرامی رفت.

پرسی دست آنابث را گرفت. "نگران اوکتاوین نباش. خیلی از رومی ها مردمان خوبی هستن. مانند فرانک و هازل و رینا. درست میشه."

آنابث احساس کرد که انگار کسی یک لیف سرد را روی گردنش گذاشت. او دوباره آن صدای خنده ی در گوشی را شنید. انگار که او را از کشتی تا آنجا دنبال کرده بود.

به آرگو دو نگاه کرد. تنه ی غول پیکر و برنزی اش در نور خورشید می درخشید. قسمتی از او می خواست که پرسی را همین الان بردارد و سوار کشتی شود و تا می تواند از اینجا دور شود.

او نمی توانست احساس این که چیزی به صورت وحشتناکی اشتباه است را از خود دور کند. و راه دیگری نبود که او خطر از دست دادن دوباره پرسی را قبول کند.

"درست میشه." این را تکرار کرد و سعی کرد باور کند.

رینا گفت: "آفرین." به سمت جیسون چرخید، آنابث احساس کرد احساسی از تظاهر در چشم هایش است. "بیا بریم حرف بزنیم. می تونیم یک تجدید دیدار شایسته داشته باشیم."

**فصل ۳: به دلیل برخورد خوب کاربران، یینجشنبه ۲۷ تیر**

**[HTTP://OHEROES3.BLOG.IR](http://OHEROES3.BLOG.IR)**